

مفتون

شادی جمالیان

«آنالیا»

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	جمالیان، شادی
عنوان و نام پدیدآور	:مفتون، شادی جمالیان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193-762-3
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

مفتون

شادی جمالیان

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-762-3

بسم الله الرحمن الرحيم

تقدیم به مامان و بابا،

کسانی که یادم دادند قلم حرمت دارد، یادم دادند بنویسم.

به پاس تمام بودن‌هایشان، حمایت کردنشان...

«بی قرار توأم و در دل تنگم گله‌هاست
آه، بی تاب شدن عادت کم‌حوصله‌هاست
هم‌چو عکس رخ مهتاب که افتاده در آب
در دلم هستی و بین من و تو فاصله‌هاست
آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد
بال وقتی قفس پر زدن چلچله‌هاست
بی تو هر لحظه مرا بیم فروریختن است
مثل شهری که به‌روی گسل زلزله‌هاست
باز می‌پرسمت از مسئله‌ی دوری و عشق
و سکوت تو جواب همه‌ی مسئله‌هاست!»^(۱)

تهران - مهرماه سال ۱۳۵۶

مینی بوس ماگیروس^(۱)، سر یکی از کوچه‌های خیابان تهران‌نو ایستاد. راننده بدون این‌که سرش را بچرخاند، با لحنی که سرشار از خستگی بود گفت:

- شیرین کشمیری، رسیدیم.

شیرین از روی آخرین صندلی بلند شد، تابی به سر و گردنش داد و به دوستش گفت:

- ژولی، فردا می‌بینمت.

ژولی دختر جوانی با موهای فر بود. عینک فریم‌گردی را که روی صورت داشت، با انگشت سبابه بالا داد و گفت:

- باشه. عصر به خیر.

شیرین دامنش را قدری پایین کشید و درحالی‌که با طمأنینه به سمت در خروجی می‌رفت، با راننده سرویس خداحافظی کرد. به محض پیاده شدنش، مینی بوس راه افتاد. دستمال‌گردنش را کمی شل کرد و با شانه‌هایی که نشان از راسخ بودنش داشتند، به سمت خانه رفت. با دیدن یکی از همسایه‌ها رو ترش کرد، اما دلش نمی‌خواست به محض رسیدن به خانه، توبیخ شود. به ناچار زیر لب سلامی گفت و بدون این‌که منتظر علیک بماند، کلید را داخل قفل چرخاند. با رسیدن به حیاط خانه‌ی پدری، نفسش را بیرون داد. مادرش، مهتاب بانو، کنار حوض نشسته بود و سیب می‌شست. مهتاب سر بلند کرد و با دیدن شیرین گفت:

۱- مینی بوس و اتوبوس‌های آبی‌رنگی که زمان شاه به‌عنوان وسیله‌ی حمل‌ونقل عمومی استفاده می‌شد.

- سلام. بکش پایین این یه لایحه پارچه رو، آبرو تو در و همسایه نداشتی
برام!

شیرین بی توجه به مادرش به سمت پله‌های مقابل رفت، پله‌هایی که منتهی
به خانه می‌شد، و گفت:

- مادر من، لباس فرم مدرسه‌ست، نمی‌تونم بگم برای دلخوشی شما بلندش
کنن.

محتاج سبد سیب را بغل زد، کمر راست کرد و گفت:

- من هرچی بگم، به گوش تو نمی‌ره. بذار آقات بیادا!

لبخند زد. برایش فرقی نداشت مادرش چه بگوید. کارش را بلد بود. به قول
مادرش، همین که حاج‌آقا توفیق کشمیری به خانه برمی‌گشت، می‌شد دختری
باب دل پدرش. به روش‌های خودش محبت پدر را به جان می‌خرید و عجیب
حاج توفیق ناز شیرین را می‌کشید.

وارد اتاقش شد، روی زمین نشست و نفسش را بیرون داد. باید برای پس‌فردا
انشا می‌نوشت و می‌بایست این کار را با هزار و پانصد لغت انجام می‌داد. انشا
نوشتن را دوست نداشت. دلش می‌خواست همه کار را کنار بگذارد و فقط
بخواند. فقط خواندن او را به دنیایی می‌برد که دوست داشت، دنیایی که فقط او
بود و ترانه‌های دوست‌داشتنی‌اش. محتاج به سختی سبد سیب را به داخل کشاند،
به آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت:

- شیرین، بیا، ناهار نخوردی که!

با شنیدن صدای مادرش، خود را تکانی داد و درحالی‌که مشغول عوض
کردن لباسش بود گفت:

- الان می‌آم.

شادی جمالیان ♡ ۷

و زیر لب مشغول غرولند شد. مهتاب با شنیدن صدای دخترش، زیر خورش را روشن کرد. او را می شناخت و می دانست غذایش گرم نباشد، ترش می کند و آن وقت با یک من عسل هم نمی شد خوردش. سالادشیرازی را داخل کاسه‌ی چینی گل سرخی ریخت و سفره را به داخل برد، پهن کرد و با صدایی بلند گفت:
- شیرین، بیا. باز غذا از دهن می افته، بونه می گیری.

شیرین درحالی که موهایش را شانه می کشید، از اتاقش بیرون زد، نگاهی به سفره کرد و گفت:

- او مدم.

مهتاب به آشپزخانه رفت، سینی را برداشت و بشقاب پلو و خورش را داخلش گذاشت. می دانست دخترش جز سالاد، همراه غذا چیزی نمی خورد، بنابراین از سبزی خوردن چشم پوشی کرد و با سینی به داخل برگشت. شیرین به محض نشستن، سفره را جلو کشید و سینی را از دست مهتاب گرفت. نگاهی به ظرف پلو انداخت و با دلخوری گفت:

- بازم زیاد ریختی!

مهتاب به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- زیاد جا نکرده‌م.

دختر جوان پشت چشمی نازک کرد، بشقاب پلو را برداشت و گفت:

- جا نکردی چیه؟ می گم زیاد کشیدی برام. مگه قراره بترکم؟

مهتاب نگاهی به او انداخت. حوصله‌ی یکی به دو کردن نداشت و فقط سری تکان داد. دختر بیشتر پلوها را درون قابلمه ریخت و به اتاق برگشت. مهتاب درحالی که سیب‌های شسته شده را برای روزه‌ی فردا دستمال می کشید گفت:

- شیرین، من این سیب‌ها رو می برم خونه‌ی صدیقه، نمی آیی کمک کنی؟

فردا روضه دارن.

شیرین کمی خورش روی پلویش ریخت و با بی خیالی گفت:

- نه. بیام، باز صدیقه خانم می خواد زیر گوشم از پسرش بگه. نمی آم. امروز

و فردا باید درس بخونم.

محتاج سر تکان داد و حرفی نزد. سیبها را خشک کرد و درحالی که به کمر درد بعد از بردن این همه بار فکر می کرد، از ذهنش گذشت چرا هیچ وقت دخترش کمکش نمی کند؟ معتقد بود حاج توفیق زیادی لی لی به لالایش می گذارد. خدا شیرین را بعد از هفت سال اجاق کوری به او داده بود. دخترش آمد و حاج توفیق اسمش را شیرین گذاشت تا شیرینی زندگی شان باشد، اما شیرین به هیچ صراطی مستقیم نمی شد. همیشه ساز خودش را می زد و دختر بی پروایی بود. وقتی در سال چهارم دبستان، در آزمون ریاضی و هوش قبول شد، حاج توفیق ذوق کرد. خیلی زود مدیر مدرسه او را خواست و حرف از مدرسه ای زد که به قول مهتاج، مال از مابهران بود، مدرسه ای آلمانی ها^(۱)، مدرسه ای سه زبانه که در خیابان یخچال بود. مدیر مدرسه برای حاج توفیق توضیح داد شیرین را برای نمرات خوبش بورسیه کرده اند. هرچند اگر هم بورسیه نمی شد، حاج توفیق حتی اگر فرش زیر پایش را می فروخت، از درس و تحصیل دردانه اش کم

۱- پس از گذر از دوران محمدشاه، در عهد ناصرالدین شاه و بر اثر ایجاد مراوده و ارتباط سیاسی میان ایران و آلمان، یک مدرسه ی آلمانی در تهران، به سال ۱۳۲۶ هجری قمری تاسیس گردید. این مدرسه زیر نظر معلمی آلمانی به نام اتوشولتس و یک معمار ایرانی به نام میرزا عبدالله خان قرار گرفت و چند نفر معلم آلمانی در آنجا مشغول تعلیم شاگردان ایرانی گردیدند. به قرار معلوم، سالانه هرکدام، سه هزار تومان از دولت آلمان و دوازده هزار تومان از دولت ایران حقوق دریافت می نمودند.

نمی‌گذاشت. با این‌که مه‌تاج به شدت مخالف بود، اما ذوق پیشرفت تک‌دخترشان باعث شد حاج توفیق کوتاه بیاید. مدرسه با معیارهایشان زمین تا آسمان فرق داشت. محیط باز و روابط آزادانه‌ای که مه‌تاج در حیاط مدرسه دیده بود، و رای تحملش بود، اما مرغ حاج توفیق یک پا داشت، بهترین را برای شیرینش می‌خواست و راضی شد دخترش در مدرسه‌ی اجنبی‌ها درس بخواند. دخترک زیر بیرق اجنبی‌ها شکل گرفت و چیزی شد که دلش می‌خواست، دختری که فرسنگ‌ها از خواسته‌های مادرش فاصله داشت و هیچ وقت آبشان در یک جوی نمی‌رفت. مه‌تاج دلش می‌خواست تنها فرزندش شبیه خودش باشد، به جلسات قرآن برود و اهل دعا و نماز باشد، اما دنیای شیرین متفاوت بود. بارها دیده بود ترانه‌هایی را زمزمه می‌کند که از دید او گناه محسوب می‌شدند، اما گوش شیرین به این حرف‌ها بدهکار نبود. چادرش را به سر کشید و به سختی زنبیل پر از سیب را بلند کرد. دردی در کمرش پیچید، اما خم به ابرو نیاورد. سالانه سالانه به سمت پله‌ها رفت و گفت:

- من می‌رم، زود برمی‌گردم.

دخترکه مشغول جمع کردن سفره بود گفت:

- باشه. من می‌خوام درس بخونم. خواستی بمونی، بمون.

می‌خواست مادرش برود و خوب می‌دانست درس بهانه است. همین‌که مه‌تاج پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت، شیرین کاست را در ضبیطی که با پول توجیبی‌هایش خریده بود می‌گذاشت و با خواننده هم‌صدایی می‌کرد. خواندن برایش همه چیز بود. کاری به روضه رفتن‌های مادر و جلسات قرآن هفتگی پدرش که شب‌های جمعه برگزار می‌شد نداشت، فقط می‌خواست خواننده شود، مثل گوگوش یا هایده باشد و بخواند. رؤیایش فقط خواندن بود. به شدت

عاشق روزهای سه‌شنبه بود که با گروس کلاس آواز داشت. تمام تلاشش را می‌کرد نمراتش در سطح بالایی بماند تا لذت درس خواندن در مدرسه‌ای که دوستش داشت را از دست ندهد، مدرسه‌ای که کلاس آواز داشت و خانم گروس با جان و دل به او درس آواز می‌داد. روابط باز مدرسه را هم دوست داشت. این‌که به خاطر اندام موزون و رفتارش مورد توجه بقیه بود را می‌پسندید. وقتی جرالد با او حرف می‌زد و بقیه‌ی دخترها آه می‌کشیدند را دوست داشت. دلش می‌خواست مرکز توجه باشد. به نظرش مادرش بیش از حد کوتاه‌فکر بود، اما جرئت نداشت روی حرف پدرش حرف بزند. اگر کاری برخلاف میل آقا جاننش می‌کرد، تمام این آزادی‌ها را یک‌جا از دست می‌داد.

با پخش شدن صدای داریوش، لبخندی زد و درحالی‌که سعی می‌کرد صدایش همانند داریوش بم شود، شروع به خواندن کرد. از ترس این‌که مبادا مادرش سر برسد، صدای ترانه را کم کرده بود و فقط صدای خودش خانه را دربر گرفته بود. تُن صدایش را بالا برد و قسمت اوج آهنگ را با وسواس خاصی خواند. به حدی در ترانه غرق شده بود که صدای در را نشنید و وقتی به خودش آمد که مهتاج با چشم‌هایی به خون‌نشسته بالای سرش ایستاده بود.

- خوشم باشه! پام و می‌ذارم بیرون، صدات و ول می‌دی؟ شدی مثل زن‌های کاباره که این‌طور می‌کنی؟

نگاه وحشت‌زده‌اش روی مادر ماند. دلش پیچ زد و دست‌هایش یخ کرد. همین‌که سر مهتاج چرخید، شتابزده ضبط کوچکش را زیر کمد انداخت و گفت:

- مادر، درس آواز مه، چی کار کنم؟

- درس آواز، هان؟ بی‌حیا شدی. خیره‌سر شدی. فکر کردی من و آقات

مُردیم که بری واسه نامحرم صدات و ول بدی؟!!

شیرین درحالی که کمی ترسیده بود گفت:

- مادر!

محتاج حسابی عصبانی بود و از چشم‌هایش آتش خشم زبانه می‌کشید.

دست به کمر زد و با حرص گفت:

- مادر و درد! ای خدا، من و بکش! من و بکش و داغم و به دل این خیره‌سر

بذار! اداهش کم بود، صداشم داده تو گلوش!

شیرین با لکنت گفت:

- تو رو خدا!

محتاج که عصبانی تر شده بود گفت:

- خدا می‌شناسی؟ خدا پیغمبر سرت می‌شد، این کارا رو نمی‌کردی! آگه

منم، که می‌دونم چطوری حساب این کارات و بذارم کف دست آقات! امشب که

اومد، تکلیفت و روشن می‌کنم! پشت گوشت و دیدی، اون خراب‌شده رو

می‌بینی!

همین که مهتاج پا از اتاق بیرون گذاشت، اشک‌های شیرین جاری شد.

گوشه‌ی اتاق نشست و زانوهایش را بغل کرد. سر روی زانوها گذاشت و زیر لب

نالید:

- آخه چرا درکم نمی‌کنن؟ چرا نمی‌فهمن من چی دوست دارم؟ گناه من چیه

که بچه‌ی اینام؟ چرا مثل مامان بابای مرجان، روشنفکر نیستن؟

شب از راه رسید، شبی که برای شیرین معنای خوبی نداشت. هوا هنوز خیلی

سرد نشده بود. حاج توفیق از راه رسید و طبق عادت، روی تخت درون حیاط

نشست. مهتاج سینی چای به دست گرفت و درحالی که در ذهن حرف‌هایش را

مزه مزه می‌کرد، از آشپزخانه بیرون زد. دخترک با چشم‌های نگران مادرش را نظاره کرد و درحالی‌که می‌ترسید خشم مادرش را بیشتر کند گفت:

- مادر، تو رو خدا!

مهتاج خانم پشت چشم نازک کرد. همین‌که می‌دید از شدت ترس زبانش بند آمده، برایش کافی بود. می‌دانست اگر برای حاج توفیق روضه هم بخواند، بی‌خیال درس و مدرسه‌ی دردانه‌اش نمی‌شود، فقط می‌خواست حساب کار دست شیرین بیاید. به‌آهستگی از پله‌ها پایین رفت. شیرین پاورچین پاورچین خود را به آشپزخانه رساند. در تاریکی لب پنجره نشست و گوش تیز کرد تا حرف‌های مادرش را بشنود. مهتاج خانم سینی را روی تخت گذاشت، نگاهی به پرده‌ی آشپزخانه انداخت و فهمید پرده تکان خورده‌است. لبخند کوتاهی زد و کنار همسرش نشست. حاج توفیق که پاهایش از لبه‌ی تخت آویزان بود، خود را عقب کشید و رو به همسرش گفت:

- چرا نگات پی آشپزخونه‌ست؟

مهتاج خانم لبخندی زد، روسری گلدارش را کمی جلو کشید و گفت:

- فکری شدم یه وقت زیر اجاق روشن نمونه باشه.

حاج توفیق سینی را بین خودش و همسرش گذاشت.

- به شیرین بگو نگاه کنه.

مهتاج با لحنی که مخصوص خودش بود گفت:

- شما هم دخیل به چه امامزاده‌ای بستنی! شیرین؟ اون حتی نمی‌دونه شیر

اجاق کدوم‌وری بسته می‌شه.

هر دو خندیدند و مهتاج زیرچشمی به پرده‌ی لرزان آشپزخانه نگاه کرد.

حاج توفیق استکان کمرباریک مخصوصش را برداشت و گفت:

شادی جمالیان ♥ ۱۳

- شیرین به وقتش زن زندگی می شه. هوشش حیفه، باید الآن درس بخونه.
محتاج یکی از نقل ها را برداشت و گفت:

- شما دل به دلش می دی، این طوری می کنه. مگه وقتی حاج خانم
خدایا مرز او مد خواستگاری من، چند سالم بود؟ از الآن شیرین کم سن تر بودم
حاجی. همین الانش صدیقه شیرین و برای پسرش نشون کرده. و آلا شیرین
پشتش به شما گرمه، کوتاه نمی آد.

حاج توفیق نگاهی به همسر دلخورش کرد و جواب داد:

- شما تاج سر مایی محتاج بانو، اما حساب شیرین سواست. باید درس
بخونه، به وقتشم شوهر می کنه.

محتاج حرفی نزد. استکان کمرباریک جای را برداشت و در سکوت نوشید.
می دانست حاج توفیق به این راحتی ها کوتاه نمی آید. به قدر کافی خاطر دردانه ای
که بعد از هفت سال آمده بود را می خواست که گوشش به هیچ حرفی بدهکار
نباشد. بی شک شیرین هم حساب کار دستش آمده بود. حاج توفیق استکان را
داخل سینی گذاشت و برای وضو گرفتن به سمت حوض رفت. محتاج خانم
سینی را برداشت و گفت:

- بعد از نماز شما، سفره پهن می کنم.

به سمت خانه رفت و همین که پایش به داخل رسید، شیرین را دید که
ترسیده به او خیره مانده است. مچ دستش را گرفت و پیچاند.

- ببین دخترجون، یه بار دیگه غلط اضافه بکنی، دیگه ساکت نمی شم و
حساب کارات و می دارم کف دست آقات!

دخترک درحالی که صورتش از شدت درد درهم رفته بود نالید:

- چشم مادر.

مهتاج او را پس زد و با غیظ گفت:

- برو سفره رو پهن کن، الآن نماز آقات تموم می شه!

شیرین چشمی گفت و به محض رفتن مهتاج، نفس حبس شده اش را بیرون داد. به قول خودش از این دردسر قِسرِ دررفته بود. سفره را از روی میز کنار ورودی آشپزخانه برداشت و به داخل رفت، جلوی تلویزیون پهنش کرد و برای روشن کردن تلویزیون بلند شد. عادت پدرش را خوب می دانست، موقع شام چشمش به اخبار بود و بعد تلویزیون را خاموش می کرد. آخر هفته هم جلسه ی قرآن با رفقا و اهالی محل داشت. شیرین این مواقع اصلاً آفتابی نمی شد، چون حاج توفیق خوش نداشت چشم اهالی ذکور محل به ناموسش بیفتند. مهتاج هم از آشپزخانه بیرون نمی آمد و فقط بساط پذیرایی را مهیا می کرد.

حاج توفیق با تمام شدن نمازش، جانماز را تا کرد. چشمش به شیرین افتاد که برای برداشتن جانماز آمده بود. لبخند زد، جانماز را به او داد و درحالی که تسبیح را طبق عادت به دست گرفته بود، سلام دخترش را علیک گفت. شیرین لبخندی به صورت پر از مهر پدرش پاشید و حاج توفیق ادامه داد:

- دختر، باز که حاج خانم و کفری کردی!

شیرین لب برجید و سر به زیر انداخت، درست همان طور که مهتاج می دانست. به وقتش بلد بود ادای دخترهای خوب را در بیاورد تا در دل پدرش، همان دردانه باقی بماند. حاج توفیق زیر لب لاله‌الله گفت و درحالی که به سمت سفره می رفت گفت:

- درس خوبه، اما کنارش باید خونه داری هم بلد باشی. زن باید زنیت کنه تا مردش از کنارش جنب نخوره. درس و مکتب برای بیرون خونه ست. چیزی که خونه رو خونه می کنه، زن خونه ست. گرمای وجود زن، با هیچ غذا و آتیشی

درست نمی شه دختر.

شیرین شرمزده لبخندی زد، از همان نازهای دخترانه که هر پدری خریدارش بود. حاج توفیق کنار سفره نشست، دست دراز کرد و تریچه‌ی سرخی که می‌دانست مهتاج خانم برای او کنار گذاشته را برداشت و به دندان کشید. شیرین کمک مهتاج کرد و خیلی زود خانواده‌ی سه‌نفره‌ی حاج توفیق دور سفره نشستند. مهتاج خانم اول بشقاب همسرش را پر کرد و سپس برای دخترش غذا ریخت. شیرین نگاهی به بشقابش کرد و نیمی از برنجش را داخل دیس برگرداند. حاج توفیق مُشتی سبزی خوردن برداشت و پرسید:

- شیرین، چرا خالی کردی؟ دوست نداری؟

شیرین همان‌طور که به بشقابش خیره مانده بود گفت:

- نه آقا جون. الآن شبه، آدم نباید زیاد غذا بخوره.

مهتاج که حسابی کفری شده بود، به همسرش گفت:

- شده دو پاره استخون، برای من بالای منبر می‌ره.

حاج توفیق لیوانش را پر از دوغ کرد و گفت:

- بذار راحت باشه. گشنه باشه، می‌خوره.

بعد با لبخندی رو به همسرش ادامه داد:

- عجب دوغ خونگی خوبی درست کردی عیال!

مهتاج خانم ریز خندید و شیرین نیشش را به زور جمع نگه داشت. دلبری‌های پدر و مادرش را می‌فهمید. از وقتی به بلوغ رسیده بود و معلم بهداشتشان برایشان از چیزهای مگو گفته بود، همه چیز را درک می‌کرد. خوشحال بود در مدرسه‌ی آلمانی‌ها درس می‌خواند. چیزهایی یاد می‌گرفت که از دید مهتاج خانم زشت بود، حرف‌هایی که مهتاج خانم آن‌ها را در کنج دلش

دفن می‌کرد و به‌نظرش زود بود دخترش بداند، حرف‌هایی که فکر می‌کرد چشم و گوش این دختر را باز می‌کند و نمی‌دانست شیرینش در مدرسه چه چیزها که نمی‌بیند.

بعد از شام، شیرین سفره را جمع کرد. فردا تعطیل بود و مادرش قصد داشت به روضه‌ی صدیقه خانم برود. حاج توفیق هم بی‌شک تمام‌وقت به مسجد می‌رفت. شیرین دیگر فکر خواندن در خانه را از سرش بیرون کرده بود، فقط نمی‌دانست چطور از شر ضبط کوچکی که خریده بود رها شود. اگر مادرش می‌دید، خویش حلال بود.

ظرف‌ها را برخلاف میلش شست، مهتاج خانم هم حسابی ایراد گرفت. می‌دانست الآن زبان شیرین کوتاه است و از ترسش اعتراضی نمی‌کند. شیرین با حرص تمام آشپزخانه را مرتب کرد و به اتاق برگشت. مادرش کناری نشسته بود و برای حاج توفیق سیب پوست می‌کند. شیرین نگاهی به پدرش کرد که به محض اتمام خبر و شروع شدن یک ترانه، تلویزیون را خاموش کرد. شیرین پوزخند زد، طوری که فقط خودش متوجه شد. با خود فکر کرد چطور می‌خواهد با این خانواده خواننده شود؟ حکم آوردن اسم گوگوش و هایده در خانه، کمتر از اعدام نبود! پدرش به‌سختی با نداشتن حجاب شیرین کنار آمده بود. شیرین بی‌حجاب، درکنار مادرش که چادر به سر می‌کرد، وصله‌ی ناجوری بود، وصله‌ای که با هیچ نخ و سوزنی به این خانواده دوخته نمی‌شد. مهتاج خانم پیشدستی را مقابل همسرش گذاشت و به شیرین که ایستاده نگاهشان می‌کرد گفت:

- چرا مثل جنزده‌ها خشک شدی؟

شیرین با تشر مهتاج خانم به خودش آمد، سر به‌زیر انداخت و گفت:

- تو فکر بودم.

مهتاج نیشخند زد، طوری که نیشش جان دخترک را سوزاند و گفت:

- فکر هم می‌کنی؟

حاج توفیق نگاهی لبریز از غیظ به همسرش کرد و مهتاج گفت:

- شیرین، یا بشین یا برو. چیه مثل اجل معلق موندی؟!

حاج توفیق کارد را درون سیب مقابلش زد و به سمت او گرفت.

- بخور دختر.

شیرین نگاهی به مادرش کرد و مهتاج پشت چشم نازک کرد. دلش می‌خواست حاج توفیق به او سیب بدهد، ولی او خاطر دخترش را بیشتر می‌خواست. شیرین خم شد و سیب را از سرکارد برداشت و با صدای ریزی تشکر کرد. به سمت اتاقش رفت و گفت:

- با اجازه تون برم، باید درس بخونم.

به محض بسته شدن در اتاق، مهتاج با حرص گفت:

- این دختر آخرش من و جون به لب می‌کنه!

حاج توفیق تکه‌ی دیگری سیب برداشت و گفت:

- کم سربه سرش بذار.

مهتاج خانم که هنوز خشم در وجودش زبانه می‌کشید گفت:

- حاجی، شما دل به دلش می‌دی. رخت و لباسش و دیدی؟ خدا رو خوش

می‌آد؟

- این دختر جز مدرسه جای دیگه می‌ره؟

مهتاج بلند شد.

- خوبه والّا! شما از کی تا حالا اعیونی فکر می‌کنی؟ نمی‌دونم این شیرین

مهراهی ماری چیززی داره که شما حساب نمی‌کشی ازش؟ نه. شما خاطر شیرین برات عزیزتره!

حاج توفیق زیر لب گفت:

- حسد؟ به دختر خودت؟ لا اله الا الله!

مهتاج توجهی به حرف‌های حاج توفیق نکرد. مرغش یک پا داشت، می‌خواست شیرین را همان‌طور که می‌خواهد بار بیاورد. از وقتی صدیقه گفته بود او را برای شاخ شمشادش، کاظم، نشان کرده، مهتاج هوایی شده بود. دلش می‌خواست شیرین را شوهر بدهد و دورش همانند بقیه‌ی زن‌های محل شلوغ شود. حتی اگر زودتر مادر بزرگ می‌شد هم خوب بود. از این‌که دخترک این‌طور یکه‌تازی می‌کرد، خوشش نمی‌آمد.

شیرین در اتاقش، گوشه‌ای روی زمین نشسته بود و به صداهایی که حاکی از دعوا بود گوش می‌کرد. مادرش تند می‌رفت و می‌دانست حاج توفیق الآن مراعات مادرش را می‌کند. رختخوابش را پهن کرد و قید نوشتن انشا را زد. با خود فکر کرد فردا می‌نویسد. فردا فرصت داشت و می‌توانست با نوشتن انشا، از هر اتفاقی که ممکن بود پیش بیاید فرار کند.

با صدای لیلی، شیرین سر از روی کتاب بلند کرد و پرسید:

- بله؟

لیلی مقابلش نشست، موهای بلندش را پشت گوش فرستاد و گفت:

- تو خسته نمی‌شی از این همه درس خوندن؟

کتاب مقابلش را بست، لبخندی زد و گفت:

- نه، مجبورم. بابای من مثل بابای تو درباری نیست که پشتم بهش گرم

باشه. بورسیه از بین بره، باید جمع کنم برم. حالا جای حرف کشیدن از من، برو درس بخون. می دونی که آقای امجدی از کم کاری خوشش نمی آد.

لیلی لبخند زد و ابرویی بالا انداخت.

- لازم نیست. آقای امجدی دیگه نمی آد.

چشم های شیرین ریز شد و شهین با خنده گفت:

- انگار دستگیر شده.

یکی از پسرهای کلاس پا روی پا انداخت و با خنده گفت:

- انگار طرف خرابکار بوده، صداش و درنیاورده.

شیرین با تعجب نگاهشان می کرد. برایش مهم نبود کسی را بگیرند یا نگیرند،

فقط نمی دانست الآن تکلیفشان چه می شود. درس مهم نبود، ماندنش در مدرسه

به هر چیزی ارجحیت داشت. لیلی از مقابل شیرین بلند شد و گفت:

- قراره معلم جدید بیاد. خدا می دونه چطوریه.

فریده گازی به لقمه‌ی درون دستش زد و در جواب لیلی گفت:

- امیدوارم به مشکل نخوریم. امجدی خوب بود.

شیرین فقط سر تکان داد. امجدی تنها معلم ایرانی مدرسه بود. تمامی

معلمان مدرسه خارجی بودند و فقط امجدی برای تدریس درس هایی استخدام

شده بود که معلم های خارجی از پسران بر نمی آمدند، تاریخ، ادبیات و دینی.

حالا که او رفته بود، شیرین نمی دانست تکلیفشان چه می شود. از امجدی بدش

نمی آمد. با این که معلم عجیبی به نظر می رسید، اما در نمره دادن زیادی

دست و دل باز بود. شیرین به پشتی صندلی تکیه داد، دست به سینه نشست و

نگاهش بین همکلاسی ها چرخید. نمی فهمید چه می گویند یا چه می خواهند،

فقط این که معلم خوبی را از دست داده بود را دوست نداشت.

با باز شدن در، نگاه همه به سمتش چرخید. مرد جوانی با موهایی کوتاه، که مشخص بود مرتب به بالا هدایت شده‌اند، وارد کلاس شد. سبیلی پشت لبش بود که چهره‌اش را مردانه‌تر می‌کرد. پیراهن سفید خوش‌دوختی به تن داشت که با شلوار مشکی‌اش در تضاد کامل بود. ساس‌بندهای مشکی روی پیراهن را گرفته بودند و کیف چرمی مشکی‌اش به محض ورود روی میز کوبیده شد. صورت استخوانی داشت با چشم‌هایی نافذ و بینی خوش‌فرمی که کنار هم جذابیت خاصی داشتند. دخترک نگاهش را از تازه‌وارد برداشت، بقیه هم مات شخصی بودند که با آمدنش همه را میخکوب کرده بود. مرد جوان به سمت در رفت، آن را بست و درحالی‌که به دانش‌آموزانش نگاه نمی‌کرد گفت:

- بشینید سر جاهاتون.

برای چند ثانیه ولوله‌ای در کلاس به پا شد. دخترها در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند و پسرها پوزخند می‌زدند. مرد از داخل کیفش چند برگه بیرون کشید و به سمت اولین میز مقابلش رفت. درست روبه‌روی شیرین ایستاد و گفت:

- اسم و فامیلی همه‌ی همکلاسی‌هات و بنویس.

شیرین سر بلند کرد و نگاهش را به چشم‌های میشی تازه‌وارد دوخت. با تردید برگه را برداشت و آب‌دهانش را قورت داد. لیلی که کمی دورتر نشسته بود گفت:

- خودتون و معرفی نمی‌کنید؟

مرد دست‌هایش را در جیب شلوارش برد، به دانش‌آموزان کلاسش خیره ماند و گفت:

- شاهین هستم، عماد شاهین.

خودکار از دست شیرین سُر خورد. سر بلند کرد و به عماد شاهین خیره شد،

شادی جمالیان ♥ ۲۱

کسی که تازه پا به مدرسه گذاشته و توجه او را به خود جلب کرده بود.
کمی سکوت در کلاس برقرار شد. عماد شاهین بالاسر شیرین رفت و با
صدای آرامی پرسید:

- نوشتی؟

شیرین با دستی لرزان برگه را به او داد. عماد نگاهی به لیست کرد و از
ابتدایش مشغول خواندن شد:

- لیلی خجسته.

لیلی با لوندی خاصی بلند شد. با اشاره‌ی دست عماد سر جایش نشست و
شیرین با خود فکر کرد چرا اسم خودش را انتهای لیست نوشته‌است؟ عماد
تک به تک اسامی را خواند و با صورت بچه‌ها آشنا شد. وقتی در آخر شیرین را
صدا کرد، لبخند کوتاهی زد و گفت:

- ترسیدی بازخواستت کنم که اسمت و آخر نوشتی؟

شیرین که معذب شده بود گفت:

- نه، آخرش یادم اومد.

صدای خنده کلاس را پر کرد. عماد با اخم‌های گره‌خورده به بقیه خیره شد و
با ساکت شدن کلاس گفت:

- چرا؟

شیرین با لکنت پرسید:

- چی چرا؟

عماد برگه را روی میزش گذاشت و گفت:

- چرا آخرش یادت اومد؟ مگه آدم خودش و یادش می‌ره؟ مگه مال این

کلاس نیستی؟

دخترک نگاهی گذرا به بقیه کرد. در دل به خود لعنت فرستاد که چرا روی
صندلی اول جا خوش کرده و گفت:

- هول شدم.

عماد سری تکان داد، روی صندلی مخصوصش نشست و گفت:

- آگه باز چیزی یادت نمی‌ره، بیا بگو آقای امجدی تا کجا بهتون درس داده.
صدای خنده‌ی یکی دو نفر بلند شد و عماد خیلی راحت از کلاس بیرونشان
کرد. شیرین که حسابی هول شده بود، سعی کرد تمام این یک ماه اخیر را دوره
کند تا مبادا دوباره بهانه‌ای دست معلمش بدهد. کتاب را برداشت و به سمت او
رفت، نفس عمیقی کشید و گفت:

- دقیقاً تا همین جا.

عماد کتاب را از دست شیرین گرفت، نگاهی به صفحاتی کرد که معلم پیشین
درس داده بود، صفحات باقی مانده را هم نگاهی کرد و گفت:

- بشین.

شیرین سرچاپش برگشت. عماد به سمت تخته‌ی کلاس رفت و رویش
نوشت:

- ادبیات فارسی.

همه‌ی نگاه‌ها میخ تخته شده بود. عماد کتاب را در دست داشت. نگاهش را
بین دانش‌آموزان چرخاند و گفت:

- این کتاب و درست کرده‌ن که من از روش به شما یاد بدم، اما این کتاب مگه
چقدر به درد شما می‌خوره؟ فکر می‌کنید کل این کتاب چقدر وقت بیره؟

بچه‌ها ساکت بودند. عماد قدمی جلو گذاشت و گفت:

- می‌دونید که شماها رو به عنوان آدم‌های نخبه آورده‌ن اینجا. می‌دونید که

هرکدوم از شما نماینده‌ی این کشور هستید وقتی برید آلمان یا برید دانشگاه. نیش چند تن از بچه‌ها باز شد. خارج شدن نام کشور آلمان و دانشگاه‌های رؤیایی از زبان عماد، قلب تک‌تک دانش‌آموزان را به تپشی شدید می‌انداخت. عماد کتاب را روی میز شیرین گذاشت و با همان لحن جدی ادامه داد:

- این کتاب باید ظرف یک ماه آینده تموم بشه. وقتی قراره من معلم ادبیات شما باشم، می‌خوام بهتون چیزی یاد بدم که تو هیچ مکتب و مدرسه‌ای پیدا نمی‌شه.

همه ساکت بودند. عماد با همان صدایی که باعث شده بود همه سکوت کنند گفت:

- الان از دوستای آلمانی تون درمورد فرهنگ و ادبیات آلمان بپرسید، از ادبیات کشورشون دفاع می‌کنن، از تک‌تک شخصیت‌های اسطوره‌ای که توی کتاب‌هاشون قید شده خبر دارن و از افسانه‌هایی که باعث افتخارشون می‌شه، ولی چند تا از شما شخصیت‌های شاهنامه رو می‌شناسین؟ چقدر با هفت‌خوان رستم آشنا هستین؟ کسی هست بتونه این هفت تا خوان و برای من بشمره؟

نگاه‌های دانش‌آموزان به هم دوخته شد. کسی برای سؤالات عماد شاهین جوابی نداشت و همه گنگ بودند. لیلی نگاهش را به شیرین دوخت. از دید او زرنگ‌ترین شاگرد کلاس شیرین بود و امید داشت حرفی برای گفتن داشته باشد، اما شیرین هم ساکت بود. صدا از کسی در نمی‌آمد و کلاس در سکوت محض فرورفته بود. عماد که حواسش به جو کلاس بود، رو به شیرین گفت:

- تا آخر هفته‌ی دیگه وقت داری هفت‌خوان رستم و حفظ کنی و درمورد دو خوان اول انشا بنویسی.

شیرین ماتش برد. توقع نداشت اولین نفری باشد که به چشم عماد بیاید، اما

چاره‌ای جز تسلیم نداشت. عماد کتاب او را برداشت و مشغول تدریس شد. در تمام مدت تدریس عماد، ذهن شیرین درگیر بود و در فکرش فقط انشایی چرخ می‌زد که باید حاضر می‌کرد.

به محض اتمام کلاس، عماد بار دیگر کاری را که به شیرین سپرده بود، به او یادآوری کرد و همین که پا از کلاس بیرون گذاشت، لیلی ادایش را درآورد:

- امجدی دردش چی بود؟ این و کی می‌تونه تحمل کنه؟

شیرین بی تفاوت به پشتی صندلی‌اش تکیه زد.

- حالا من چطوری برای هفته‌ی بعد انشا بنویسم؟

فریده لقمه‌ای از کیفش بیرون کشید و گفت:

- خدا بهت صبر بده. نرسیده پرید به تو.

لیلی تکه‌ای از لقمه‌ی فریده کند و گفت:

- نپرید، کلاً شیرین تو گلویش گیر کرد.

و ریز خندید. شیرین بی تفاوت بلند شد و گفت:

- بریم. الان احمد می‌آد شیشه آلمانی‌ها رو جمع کنه، کلی می‌خندیم.

با این حرف شیرین، بقیه هم بلند شدند. عادتشان بود بیرون بروند و به دانش‌آموز جدیدی که آمده بود نگاه کنند، پسری که وضع مالی خوبی نداشت و برای خرج روزانه‌اش، بطری نوشابه‌ی آلمانی‌ها را جمع می‌کرد و به بوفه می‌داد. وقتی این کار را می‌کرد، پولی که بوفه‌دار بابت برگرداندن شیشه‌ها نگه داشته بود را می‌گرفت و روزش را می‌گذراند. شیرین به سمت بوفه رفت و برای خودش شکلات خرید. نگاهی به احمد کرد که به شدت مشغول جمع کردن بطری‌ها بود. وقتی پیش دوستانش برگشت، لیلی گفت:

- خدا رو خوش نمی‌آد به این بنده‌خدا می‌خندی. خب نداره.

شیرین پا روی پا انداخت و جواب داد:

- نداره، نیاد.

فریده لبخند زد:

- اما می‌گن خیلی باهوشه، بعید نیست دو سال و یه‌جا بخونه و برسه به ما. شیرین چپ‌چپ نگاهش کرد. خوشش نمی‌آمد از کسی جز او تعریف کنند و این کار عصبی‌اش می‌کرد. بی‌تفاوت به شکلاتش نگاه کرد، باقی مانده‌اش را در سطل انداخت و در جواب نگاه پرسشگر دوستانش گفت:

- چیه؟ خوشم نیومد ازش.

ماگیروس آبی در جای همیشگی نگه داشت و شیرین از ماشین پیاده شد. کتاب‌هایش را بغل کرده بود و درحالی‌که برای دوستش دست تکان می‌داد، به رفتن ماگیروس خیره ماند. وقتی ماشین دور شد، به سمت کوچه رفت. سر ظهر بود و پرنده در کوچه پر نمی‌زد. دست داخل جیبش کرد و کلیدش را بیرون کشید. با شنیدن صدایی، سر جایش ایستاد و به عقب چرخید. نگاهش روی کاظم مات شد. پسر صدیقه خانم صدایش کرده بود. اخم درهم کشید و به کاظم نگاه کرد. کاظم کمی به سر تا پای او خیره ماند. شیرین که اصلاً بابت این دید زدن‌ها احساس معذب بودن نداشت گفت:

- چیه؟ دید زدنتموم شد؟

کاظم آدامس درون دهانش را تف کرد و گفت:

- چرا ننه‌ی من می‌آد حرف بزنه، جواب سربالا می‌دی؟

شیرین پوزخند زد.

- جواب سربالا؟ گفتم زن کاظم قرقی نمی‌شم. این سربالا نیست، کلاً یعنی

نه.

کاظم قدمی جلو گذاشت و گفت:

- چیه، رفتی مدرسه‌ی فرنگی‌ها، هوا برت داشته؟ نوشابه خوردی، هوایی شدی؟ یادت رفته از همین جوب آب می خوردی، خداتم شکر می کردی؟
- آب جوب و تو می خوردی عامو، من و با زمزم آب داده‌ن.
کاظم با چشم‌هایی گردشده به شیرین خیره ماند. شیرین سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت:

- جون به جونتون کنن، یه مشت دهاتی بیشتر نیستین. کاظم قرقی، من زن تو نمی شم، این پنبه رو از گوشت بکش بیرون. آقام جنازه‌ی منم روی دوشتم نمی ذاره.

کاظم بلند خندید، خنده‌ای لبریز از تمسخر. شیرین گفت:

- برو بابا!

و بی توجه به نگاه لبریز از خشم کاظم، به سمت خانه رفت. هنوز دو قدم از کاظم فاصله نگرفته بود که او بند کیفش را کشید. شیرین تعادلش را از دست داد و کتاب‌هایش نقش بر زمین شد. کاظم که حسابی حرصی شده بود گفت:
- ببین جوجه، تا وقتی اسم من روته، هیچ خری نمی آد تو رو بگیره.
می دونی پشتت چیا می گن؟

شیرین با اخم نگاهش کرد، خم شد و کتاب‌هایش را برداشت. با خشم نگاهی به کاظم کرد و گفت:

- هرکی هر چرتی می گه، به تو چه بچه قرتی؟ این بار بیای سر راهم، حسابت و می ذارم کف دست ننه‌ت تا بفهمه این شازده دوزاریش چقدر عوضیه!
کاظم قدمی جلو گذاشت و شیرین به دو به سمت خانه‌شان رفت. در را محکم

پشت سرش بست و به در تکیه زد. نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و با خود فکر کرد یک روزی دُم این پسرک را قیچی می‌کند. محلشان را هم دوست داشت و هم نداشت. پایین شهر نبودند، جایی بودند که همه قشری در آن زندگی می‌کردند. کوچوی بنفشه بهترین کوچی بود، اگر صدیقه دست شوهر و بچه‌هایش را می‌گرفت و از آنجا می‌رفت. از نظر شیرین، تنها وصله‌ی ناجور این محل، صدیقه بود. بیشتر فتنه‌ها را زیر سر او می‌دید و فکر می‌کرد یک روزی خودش هم گیر صدیقه می‌افتد. پدرش جزو بزرگان محل محسوب می‌شد، از همان‌هایی که ریش سفید خطاب می‌شدند و در وقت مشکلات، اولین نفری که زنگ خانه‌شان زده می‌شد.

با دیدن مهتاج در آستانه‌ی در ورودی خانه و درست بالای پله‌ها، سلام کرد. به سمت حوض رفت، کتاب‌های خاکی شده‌اش را روی تخت گذاشت و دست و صورتش را شست. مهتاج کمی جلوتر آمد و پرسید:

- چرا رنگت پریده؟

شیرین مشت دیگری آب به صورتش پاشید و گفت:

- کاظم قرقی جلوم و گرفت.

بعد با بی تفاوتی به سمت مادرش چرخید تا تأثیر حرفش را ببیند. سرش را کمی خم کرد و گفت:

- من جواب سربالا دادم؟ کاظم قرقی می‌گه جواب نه یعنی جواب سربالا.

فکر کنم با حرف‌های ننه‌ش فکری شده می‌خوامش، ولی دارم ناز می‌کنم. منم شب به آقام می‌گم. باید بدونم پسر صدیقه مزاحم شده. نه؟

مهتاج دست به نرده گرفت و گفت:

- چه زبون‌دراز هم شده! بیا تو ببینم.

شیرین روی تخت نشست و گفت:

- نه مادر، همین جا می مونم. باس آقام بدونه من جواب سربالا دادم یا گفتم نه، اون وقت خودش می ره از صد یقه و اون پسر چرکش حساب می گیره.
 مهتاج کمی عقب کشید. لحظه ای از شیرین ترسید. درست مانند کسی که کف دستی را خوانده باشد رفتار می کرد. خوب می دانست باد به گوش حاج توفیق برساند مهتاج دور از چشمش کاری کرده، زمین و زمان به هم دوخته می شوند. با لحنی که کمی آرام تر بود گفت:
 - بیا تو ببینم حرف حسابت چیه.

شیرین لبخند زد. رگ خواب مادرش را به دست آورد و فهمید تیری که در تاریکی پرت کرده، درست به هدف نشسته است. دفتر و کتاب هایش را برداشت و با قدم هایی که می خواست نشان دهنده ی قدرتش باشد، به سمت پله ها رفت. مهتاج به سمت در ورودی رفت و گفت:

- حالا کاظم چی گفت که جنی شدی؟

شیرین لوازمش را کنار در گذاشت و در جواب مادرش گفت:

- سر راهم و گرفت و یه حرف هایی زد که لیاقت خودش بود. فکر کرده آسمون پاره شده و این افتاده پایین.

مهتاج به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- تو هم پیاز داغش و زیاد نکن. الآن آقات بیاد و حرف بزنی، ترش می کنه.

شیرین لبخندی زد، موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت:

- باشه، ببینیم چی می شه.

مهتاج مشغول چیدن سفره شد و شیرین برای عوض کردن لباس به اتاقش رفت. خیلی زود از اتاق بیرون آمد و با دیدن دو بشقاب که روی سفره گذاشته

شده بود پرسید:

- شما ناهار نخوردین؟

مهتاج نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- امروز زود او مدی، دیگه کرایه نمی کرد دو بار سفره پهن کنم.

شیرین سر تکان داد، به سمت تلویزیون رفت و روشنش کرد. مهتاج کمی

ترش کرد و گفت:

- نکن شیرین!

شیرین کنار سفره نشست و گفت:

- مادر، شباهت آقاجون هست و نمی شه، روزا رو هم می خوام ازم بگیرم؟

الآن دایی جان ناپلئون نشون می ده.

مهتاج قابلمه ی عدس پلو را کنارش گذاشت و گفت:

- این چیزا چیه نگاه می کنی؟ کراحت داره والّا.

شیرین با دلخوری گفت:

- پس چی خوبه؟ خوندن حرومه، اینا کراحت داره.

مهتاج با لحن ملایم تری گفت:

- شیرین، برای خودت می گم.

شیرین که بُراق شده بود، با لحن تندی گفت:

- مادر من، این طور سنگ این چیزا رو به سینه می زنی، مگه داشتن حلال

حروم تعیین می کردن، نظرت و پرسیدن؟

مهتاج نالید:

- شیرین!

اما شیرین که دلش می خواست یکه تاز باشد، بی تفاوت از کنار سفره بلند

شد، تلویزیون را با حرص خاموش کرد و به اتاقش برگشت. در را محکم کوبید و هرچه مهتاج صدایش کرد، جواب نداد. از چشم او مهتاج زنی عقب افتاده بود، مادری که با زاییدن یک فرزند، خود را از داشتن هوو نجات داده بود. نمی فهمید چرا مهتاج درکش نمی کند. حاج توفیق کاری به کار دخترش نداشت، ولی مهتاج نمی توانست آزادی های شیرین را قبول کند. از دید او زن بودن یعنی زود ازدواج کردن و بچه دار شدن، یعنی همین که خواندن و نوشتن را بلد بود، کفایت می کرد. مهتاج اعتقاد داشت درس خواندن چشم و گوش دختر را باز می کند. حتی وقتی دختر محترم خانم دانشگاه قبول شد، مهتاج زیر پایش نشست و در آخر هاجر را به زور شوهر دادند. از دید مهتاج، این دوره و زمانه جای رو دادن به دختر نبود. دخترجماعت را اگر آزاد می گذاشتند، در فساد غرق می شد و حتی دختر خودش هم از این قاعده مستثنی نبود.

شیرین به سمت کمد رفت، درش را باز کرد و از لابه لای تشکی که پایین کمد گذاشته بود، مجله ی زن روز را بیرون کشید. با حسرت به عکس گوگوش خیره ماند و زیر لب گفت:

- یه روزی عکس منم می آد روی همین جلد!

شیرین نگاهی به حاج توفیق انداخت و گفت:

- آقاجون، شاهنامه رو گذاشتین بالای کمد، دستم بهش نمی رسه.

مهتاج نیم نگاهی به شیرین کرد و گفت:

- شاهنامه می خوای چی کار؟

حاج توفیق خواست حرفی بزند که شیرین گفت:

- معلمون تکلیف داده، باید از روی شاهنامه بنویسم.

حاج توفیق بلند شد و گفت:

- بریم بدم بهت.

محتاج اخم کرد و گفت:

- این چه کاریه؟ نمی بینی آفات خسته ست؟

حاج توفیق لبخندی زد و گفت:

- عیال، خستگی بمونه دم در وقتی شیرین واسه درسش کار داره.

شیرین پشت چشمی برای مادر نازک کرد. حاج توفیق شاهنامه را به دستش

داد و شیرین با ذوق پرسید:

- شما شاهنامه خوندین؟

حاج توفیق سر تکان داد.

- نه دختر، بلد نیستم. بخون خودت.

ذوق شیرین درجا کور شد، محتاج سری تکان داد و گفت:

- حاجی، چایی تون یخ شد، برم عوض کنم.

حاج توفیق به سمت همسرش رفت، کنارش نشست و گفت:

- خوبه خانم. این همه داغ خوردیم، یه بار یخ بزنه بخوریم.

شیرین به اتاق رفت و مشغول سروکله زدن با شاهنامه شد. تا نیمه شب بیدار

بود و توانست هفت خوان رستم را به ترتیب بنویسد، ولی از خوان اول و دوم

هرچه می خواند، هیچ چیز نمی فهمید. در باز شد و محتاج سر داخل آورد، نگاه

تندی به شیرین کرد و گفت:

- بخواب دیگه، صبح شد!

شیرین لب برچید، شاهنامه را کنار گذاشت و تشک را پهن کرد. در فکرش

بود فردا سراغ عماد شاهین برود و بگوید هیچ چیزی از شاهنامه دستگیرش

نشده است. لبخند کوتاهی زد، روی تشک دراز کشید و لحاف را تا گلویش بالا آورد. چشم بست و به انشایی فکر کرد که عماد شاهین از او خواسته بود، انشایی که حتم داشت سخت است. می خواست مثل همیشه بهترین باشد، مخصوصاً وقتی عماد جلوی بقیه‌ی دانش‌آموزان، او را سنگ روی یخ کرده بود. لب گزید، فکرهای درون سرش را پس زد و سعی کرد بخوابد. طولی نکشید که خوابش برد.

با صدای زنگ تلفن، تقریباً همه از جا پریدند و شیرین بهت‌زده از اتاق بیرون رفت. حاج توفیق زودتر به تلفن رسیده و گوشی را برداشته بود. مهتاج خانم با رنگی پریده به حاج توفیق خیره بود. شیرین میان چهارچوب در ایستاده بود و با چشم‌هایی که خواب اسیرشان کرده بود، نگاهش را بین پدر و مادرش چرخاند. هیچ‌کس نمی‌فهمید حاج توفیق چه می‌گوید و چه می‌شنود، اصلاً واکنشی نشان نمی‌داد. شیرین به صورت پدرش خیره ماند، به اخم‌هایی که بیشتر درهم می‌رفت و او را می‌ترساند. مهتاج خانم زیر لب چیزی گفت و با تکان سر حاج توفیق، محکم با دست به صورتش کوبید. شیرین از چهارچوب درکنده شد و به سمتشان آمد. مهتاج با دست‌هایی لرزان و رفت، شیرین زیر بغلش را گرفت و نگاه به پدرش دوخت. حاج توفیق تماس را قطع کرد، پشتش را به دیوار چسباند و برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. شیرین نالید:

- چی شده؟

مهتاج با صدایی لرزان گفت:

- حکمشون او مد؟

حاج توفیق چشم باز کرد و شیرین برای اولین بار اشک را گوشه‌ی چشم پدرش دید، اشکی که از داغ برادر می‌بارید. حاج توفیق دست دراز کرد و پریز برق

را زد. با دویدن نور میان تاریکی اتاق، شیرین چشم ریز کرد و حاج توفیق گفت:

- باید پس فردا، قبل از طلوع آفتاب کرمان باشم.

شیرین بی فکر پرسید:

- چرا؟

مهتاج نیشگونش گرفت و حاج توفیق گفت:

- باید پول تیر رو بدم. باید زودتر برم که بچه‌ها رو...

حرفش را خورد. طاقت نداشت به عزیزکرده‌های برادرش لقب یتیم را نسبت

بدهد. شیرین بهت‌زده گفت:

- پول چه تیری؟ کدوم بچه؟

مهتاج بر سرش زد.

- خان‌عمو و زنش و گرفته‌ن. ساواک حکمشون و داده، باید تیربارون بشن.

آی بمیرم خدا برای دل حاج توفیق!

شیرین با زانو روی زمین افتاد. صدای همکلاسی‌هایش در گوشش پیچید

وقتی امجدی را خرابکار صدا می‌کردند. حالا چطور می‌توانست بگوید ساواک

حکم تیر خان‌عمویش را داده؟ نفسش را به سختی بیرون داد و نالید:

- حالا چی می‌شه؟

پدرش جوابی نداشت. مهتاج بلند شد و ساک‌دستی را از کمد بیرون کشید.

حاج توفیق روی زمین نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود. شیرین

مستأصل مانده بود. مهتاج با تشر گفت:

- بخواب! واسه چی نشستی اینجا و غم‌برک زدی؟

شیرین نگاهش کرد، نفس عمیقی کشید و به اتاقش رفت. در را بست، روی

تشک سرد نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت. دلش برای پدرش

می سوخت و در دل خان‌عمو را بابت بی‌ملاحظه بودنش ملامت می‌کرد. اگر او هم همانند امجدی خرابکار نبود، الآن پدرش به این حال نمی‌افتاد. صدای بیچ‌بیچ پدر و مادرش را می‌شنید، ولی چیزی از حرف‌هایشان دستگیرش نمی‌شد. روی تشک دراز کشید و چشم بست. سعی کرد فکرش را از همه‌چیز دور و معطوف به خودش کند، وقتی در اتاق آواز، کنار خانم‌گروس ایستاده بود و ترانه‌ای می‌خواند.

لبخندی روی لبش نشست و تصویری که همیشه دلش می‌خواست ببیند، پشت چشم‌های بسته‌اش جان‌گرفت. روی صحنه ایستاده بود، پشت میکروفون، و ترانه‌ای می‌خواند. لبخندش عمیق‌تر شد و وقتی در عالم خیال تشویق تماشاچیان را شنید، برایشان تعظیم کرد. با این فکرها ذهنش از اتفاقات دور شد، پرنده‌ی خیالش روی بام آرزوهایش نشست و حالش خوش شد. فراموش کرد کمی پیش پدرش اشک ریخت، مادرش بر سرش زد و خودش بهت‌زده میان اتاق به کلمه‌ی تیرباران فکر کرد. چشم‌هایش سنگین شدند، در عالم رؤیا غرق شد و خوابش برد. صبح وقتی بیدار شد، آقاجانش نبود. مادرش غمگین، سفره‌ی صبحانه را پهن کرد. شیرین بی‌حوصله‌تر از مه‌تاج، کمی چای خورد، لقمه‌ای برای خود گرفت و سفره را جمع کرد. ماشین سرویس بیست دقیقه دیگر می‌رسید و باید برای لباس پوشیدن به اتاقش می‌رفت.

وقتی از اتاق بیرون زد، مادرش هنوز بهت‌زده نشسته بود. شیرین خداحافظی کرد و درحالی‌که شاهنامه را روی دیگر کتاب‌هایش گذاشته بود، از خانه خارج شد. با قدم‌هایی شمرده به ابتدای کوچه رسید، نگاهی به تابلوی سردر کوچه کرد و با دیدن اسم بنفشه، لبخند زد. کوچه را دوست داشت، از اسم بنفشه هم خوشش می‌آمد و حالا زیر تابلو، انتظار سرویس را می‌کشید. با دیدن

ماگیروس، دست تکان داد و با ایستادن مینی بوس، سوار شد. به انتها رفت و روی آخرین صندلی نشست. شاهنامه را باز کرد و سعی کرد چیزی از کلماتش بفهمد. حتی وقتی ماشین جلوی خانه‌ی ژولی ایستاد هم، سر از روی کتاب بلند نکرد.

ژولی کنار شیرین نشست و پرسید:

- سلام. چی می‌خونی؟

شیرین سر بلند کرد و به صورت ژولی لبخند زد.

- شاهنامه.

ژولی نگاهش کرد و شیرین باحوصله برایش توضیح داد که ماجرا از چه قرار

است. ژولی که از شنیدن حرف‌های شیرین به وجد آمده بود گفت:

- چه خوب!

شیرین با خود فکر کرد کجای این قصه خوب است؟ وقتی عماد شاهین

چیزی خواسته که ورای دانش اوست، چطور می‌تواند خوب باشد؟

به محض رسیدن به مدرسه، از سرویس پیاده شد و همان‌طور که شاهنامه را

زیر بغل زده بود، به سمت ساختمان مدرسه رفت. خیلی زود خود را به اتاق

استراحت اساتید رساند و تقه‌ای به در زد. با دیدن خانم گروس که فنجان قهوه در

دست داشت، لبخند زد. خانم گروس کمی عقب کشید و پرسید:

- سلام شیرین. اتفاقی افتاده؟

شیرین موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت:

- سلام، صبح به خیر مادام. آقای شاهین اومده‌ن؟

خانم گروس سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد، عماد شاهین را صدا کرد و تا

عماد بیاید، رو به شیرین گفت:

- زمان استراحتت بیا پیشم.

شیرین لبخندی زد و با دیدن عماد، نفسش حبس شد. عماد برخلاف خانم گروس، لیوان چای به دست داشت. با دیدن شیرین، به قاب در تکیه زد و پرسید:

- سلام. خانم...

شیرین که مکث عماد را دید، با لحن آرامی گفت:

- کشمیری.

عماد سری تکان داد و شیرین گفت:

- راستش من... من هفت خوان رستم و نوشتم، ولی... چطور بگم، برای اون

دو خوان به مشکل خوردم.

عماد دست دراز کرد و شاهنامه را از روی کتابهای شیرین برداشت. لیوان

چایش را روی میز کنارش گذاشت و گفت:

- ساعت دوازده توی کتابخونه.

شیرین متعجب نگاهش کرد و عماد شاهین دیگر حرفی نزد. همان طور که

چشمش روی شاهنامه بود، در را بست و شیرین مات شده را پشت در رها کرد.

شیرین نفسش را بیرون داد. کتابش را از دست داده بود و عماد گفته بود ساعت

دوازده در کتابخانه به دیدنش برود. با صدای لیلی به خودش آمد و کمی خود را

جمع و جور کرد. لیلی به شیرین رسید و گفت:

- چی شده؟

شیرین دندان روی هم سایید.

- هیچ چی.

هنوز تا ساعت دوازده، کلی زمان داشت، کلی زمان که فکر کند چطور باید به

دیدن عماد شاهین برود وقتی خیلی راحت در را روی صورتش بست. از شدت

فشاری که دندان‌هایش روی هم می‌آوردند، فکش درد گرفته بود. دست دور مچ لیلی قاب کرد و به سمت کلاس رفتند. دلش نمی‌خواست برای لیلی تعریف کند چه شده‌است. سؤالات فیزیک را بهانه کرد و به این بهانه، ذهن لیلی را از چند دقیقه قبل دور کرد.

کمی به دوازده مانده بود که شیرین دفترش را برداشت و به سمت کتابخانه رفت. نفسش را در سینه حبس کرده بود و فکر می‌کرد چطور از پس عماد برمی‌آید. ذهنش به هم ریخته بود. ماجرای تماس نیمه‌شب هم ترس به جانش ریخته بود. تقه‌ای به در زد و بدون معطلی در را باز کرد. به محض ورود با عماد چشم‌درچشم شد. عماد پشت میز نشسته بود و شاهنامه‌ای را که از شیرین گرفته بود ورق می‌زد. شیرین نفس حبس شده‌اش را بیرون داد، نگاهی به خودکار درون دست عماد کرد و برگه‌ای که کمی آن طرف‌تر، روی میز بود. زیر لب سلامی گفت و عماد با دست به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد.

- بشین.

شیرین دامنش را پایین‌تر کشید و مقابل عماد نشست. دفترش را روی میز گذاشت و گفت:

- این لیست هفت‌خوان که نوشته‌م.

عماد دفتر شیرین را به سمت خودش کشید، با خودکار روی تمامی نوشته‌های شیرین خط زد و گفت:

- ترتیشون درست نیست.

شیرین وا رفت. عماد مشغول نوشتن هفت‌خوان شد و ادامه داد:

- وقتی ترتیب و نتونی درست بنویسی، چطور می‌خوای بفهمی خوان اول

و دوم چه اتفاقی قراره بیفته؟

شیرین ساکت مانده بود. عماد دفتر را به سمتش هل داد. شیرین نگاهی به خط خوش او کرد و گفت:

- من هیچ چی نفهمیدم از خوان اول و دوم.

عماد با صدای رسایی گفت:

- برون آمد آن پهلو از نیمروز/همی رفت شادان رخ و دل فروز

دوروزه به یک روز بگذاشتی/ شب تیره را روز پنداشتی

شیرین محو صدای او شده بود. عماد نگاهش را از شاهنامه گرفت و رو به

شیرین گفت:

- کیکاووس طی یه اقدام جسورانه می آد به مازندران تا به جنگ دیو سپید

بره، ولی شکست می خوره. دیو سپید وقتی کیکاووس و کور می کنه، اون و توی

سیاهچاله ای تاریک و ترسناک زندونی می کنه.

شیرین بدون پلک زدن به عماد خیره شده بود. صدای عماد همانند یک

موسیقی گوش نواز بود. عماد نگاه از شیرین گرفت و ادامه داد:

- کیکاووس قاصدی پیش زال می فرسته تا رستم و برای کمک کردن خبر

کنن. رستم برای کمک به کیکاووس، راهی مازندران می شه. اینجا داره می گه

رستم راهی رو که دو روز طول می کشیده، یکروزه می ره. بعد به دشتی پر از

گوره خر می رسه و یکی رو برای غذاش شکار می کنه. بعد از خوردن غذا تصمیم

می گیره بخوابه و اون وقته که یه شیر به رخس حمله می کنه.

شیرین هینی کشید و عماد با نگاهی متعجب به شیرین خیره ماند. شیرین که

دست و پایش را گم کرده بود گفت:

- رخس می میره؟

عماد خنده ی کوتاهی کرد. شیرین که فهمید عجلانه رفتار کرده گفت:

- شما چطوری متوجه می‌شین؟ من هرچی خوندم، نفهمیدم.

عماد شاهنامه را بست و گفت:

- شاهنامه رو باید با چشم دل بخونی. این‌که فقط نگاهش کنی، خوندن نیست. باید چشمات و بیندی و خودت و توی همون دشت ببینی، وقتی رستم زیر یه درخت تنومند خوابه و شیر به سمت رخس می‌آد.

شیرین ساکت شد. عماد نگاهش کرد و گفت:

- می‌دونی من از کدوم شخصیت شاهنامه خوشم می‌آد؟

شیرین به نشانه‌ی نه، شانه بالا انداخت. عماد شاهنامه را سمت او هل داد و گفت:

- آخرِ خوان اول، رخس از پس شیر برمی‌آد و اون و هلاک می‌کنه. رستم بابت این کار مؤاخذه‌ش می‌کنه. انشات و درمورد خوان اول بنویس و پس فردا بیا تا درمورد خوان دوم حرف بزنیم.

شیرین شاهنامه را برداشت و پرسید:

- از کدوم شخصیت خوشتون می‌آد؟

عماد بلند شد و نگاهش را به شیرین دوخت.

- به مرور می‌فهمی.

شیرین حرفی نزد. شاهنامه و دفترش را زیر بغل زد و عماد پرسید:

- چرا کلافه به نظر می‌آی؟

شیرین نگاهش را به زمین دوخت.

- هیچ چی.

عماد دیگه سؤالی نکرد. شیرین به سمت در خروجی رفت و زودتر از عماد

از کتابخانه بیرون زد. تمام ذهنش پر بود از اتفاقات ریز و درشتی که نمی‌توانست

سر و سامانشان بدهد. عمویش و اعدامی که حتی از اسمش می ترسید، بخش بزرگی از ذهنش را درگیر کرده بود و از طرف دیگر، سروکله زدن با کتابی که هیچ چیز از آن درک نمی کرد.

به حیاط رفت و خود را به بقیه‌ی دوستانش رساند. همکلاسی هایش با دیدن شاهنامه در دستش، با صدای بلند خندیدند. شیرین که کلافه بود، توجهی به حرف هایشان نکرد، به سمت بوفه رفت و برای خودش ساندویچی خرید. برخلاف میلش که می خواست از خوردن غذا اجتناب کند، با اشتهای زیاد مشغول خوردن شد، جوابی به متلک‌های لیلی و فریده نداد و با تمام شدن ساندویچش، به سمت اتاق خانم گروس راه افتاد. با دیدن در نیمه باز، به سمت چهارچوب در رفت. خانم گروس میان اتاق ایستاده و مشغول بستن سیم میکروفون بود. شیرین با صدای بلند سلام کرد و خانم گروس به سمتش چرخید.

- او مدی شیرین؟

شیرین لبخندی زد. خانم گروس سیم میکروفون را وصل کرد و گفت:

- می خواستم بهت یه خبر خوب بدم. یه آقای دنیبال یه صدای جدید می‌گرده و من می‌خوام تو رو بهش پیشنهاد بدم.

شیرین نفسش را بیرون داد و با چشم‌هایی که از شدت ذوق برق می‌زد، به خانم گروس خیره ماند. خانم گروس با خوشحالی ادامه داد:

- باید یه ترانه بخونی. می‌خوام صدات و ضبط کنم و براش بفرستم. زبان شیرین از شدت ذوق بند آمده بود. کتاب و دفترش را گوشه‌ی اتاق گذاشت و پشت میکروفون ایستاد. خانم گروس دکمه‌ای را زد و صدای موسیقی فضای اتاق را پر کرد. شیرین ترانه را به خوبی می‌شناخت. نفسش را بیرون داد و همان‌طور که خانم گروس به او یاد داده بود، مشغول نفس کشیدن شد.

شادی جمالیان ♡ ۴۱

دست‌های خانم گروس روی هوا به رقص درآمد، انگار ریتم موسیقی در دست‌هایش به جریان افتاده بود. با اشاره‌ی خانم گروس، شیرین شروع به خواندن کرد:

- میون یه دشت لخت، زیر خورشید کویر
مونده یک مرداب پیر، توی دست خاک اسیر
منم اون مرداب پیر، از همه دنیا جدا
داغ خورشید به تنم، زنجیر زمین به پام
دمی گرفت و قسمت اوج ترانه را خواند:
- من همونم که یه روز، می خواستم دریا بشم
می خواستم بزرگ‌ترین، دریای دنیا بشم
آرزو داشتم برم، تا به دریا برسم
شب و آتیش بزنم، تا به فردا برسم...

نگاهش به پشت سر خانم گروس خیره ماند. با دیدن عماد که دست‌هایش را در جیبش فرو کرده بود و نگاهش می‌کرد، هول شد، اما خودش را نباخت و ترانه را کامل کرد. با تمام شدن ترانه، خانم گروس برایش دست زد. شیرین هول شده بود. تمام اتاق لبریز از صدایش شده بود و عماد به او خیره بود، فرد تازه‌واردی که برای شیرین ناشناخته بود و شیرین نمی‌دانست باید چه رفتاری از خود نشان بدهد.

خانم گروس صدایی را که از شیرین ضبط کرده بود پخش کرد، شیرین با شنیدن صدای خودش که ترانه را می‌خواند، هیجان‌زده شد. عماد برایش دست زد و گفت:

- صدای خوبی داری.

فقط همین را گفت و به سمت در رفت. شیرین نگاهش کرد و به محض رفتن

عماد پرسید:

- خوب شده؟

خانم گروس لبخندی زد.

- به نظر من عالی.

شیرین لبخند زد. توقع نداشت عماد بیاید، اما سعی کرد حالا که یک نقطه‌ی روشن در زندگی‌اش پیدا کرده، آن را به تلخی تبدیل نسازد. دلش می‌خواست حضور عماد و اعدام خان‌عمو را نادیده بگیرد و تمام فکرش را پیش پیشنهاد خانم گروس بگذارد. لبخندی روی لبش نشست. اگر صدایش را می‌پسندیدند، می‌توانست بخواند و به آرزویش برسد. در فکرش خود را روی جلد مجله‌ی زن روز دید، با لباسی زیبا و آرایشی که دوست داشت چهره‌اش را کمی زنانه نشان بدهد، لباس‌هایی که مادرش هیچ‌وقت اجازه پوشیدنشان را نمی‌داد. لبخندش وسعت پیدا کرد. دلش مالا مال از رؤیایی شد که قصد نداشت از آن دست بردارد و تمام وجودش در خوشی و صف‌ناپذیری غرق شد. به حرف‌های خانم گروس گوش کرد و برایش توضیح داد به دلیل مشکلاتی که در خانه دارد، نمی‌تواند تمرین‌هایش را انجام دهد. خانم گروس کمی مکث کرد و سپس گفت:

- می‌تونی وقتی کسی کلاس نداره، از اینجا استفاده کنی.

چشم‌های شیرین برق زد. خانم گروس با لبخند گفت:

- این طوری بهتره، منم کمکت می‌کنم.

شیرین هیجان‌زده شد، طوری که عمویش را فراموش کرد، بحث کردن با عماد را از خاطر برد و در ذهنش فقط جلد شفاف مجله‌ی زن روز جان گرفت، لباس‌های فاخر و آرایشی که حسرتش را می‌خورد. از خانم گروس تشکر کرد و

از اتاق آواز بیرون زد. کتاب و دفترش را به کلاس برد، پشت میز نشست و به دستخط عماد خیره شد. سری تکان داد و صدای عماد در گوشش پیچید و قتی از خوان اول می‌گفت. بچه‌ها کم‌کم به کلاس برگشتند و ژولی خبر داد دبیر فیزیک نمی‌آید. لبخندی روی لب لیلی نشست و شیرین نفسش را بیرون داد. تمام دیروز درگیر حل کردن تمرین‌ها بود و حالا زحماتش دود شده بود. بچه‌ها کلاس را روی سرشان گذاشتند و شیرین فارغ از همه‌چیز، مشغول نوشتن انشایی در رابطه با خوان اول رستم شد. هرچه را عماد برایش تعریف کرده بود، از لابه‌لای خوشی‌هایی که در ذهنش نشسته بودند بیرون کشید. چشم بست و خود را در دشت سرسبزی کنار رستم دید، حتی توانست رخس را هم تصور کند. در ذهنش جدال کیکاووس را دید و هرچه را می‌دید، می‌نوشت. لیلی مقابلش ایستاد و گفت:

- نمی‌خوای برامون بخونی؟

شیرین سر از روی دفترش بلند کرد و گفت:

- چی؟

لیلی روی نیمکت مقابل شیرین نشست و گفت:

- الان که معلم نداریم درس می‌خونی؟ بیا برامون بخون.

صدای بقیه‌ی بچه‌ها هم بلند شد. شیرین سر چرخاند و با دیدن اشتیاق بچه‌ها گفت:

- باشه. فقط یه ترانه، گفته باشم!

لیلی خندید.

- تو شروع کن، ببینیم کی تموم می‌شه.

هرچه بیشتر خواهانش می‌شدند، ذوقش بیشتر می‌شد. دوست داشت دیده

شود و افرادی باشند که او را بابت هنرش بخوانند. وقتی حرف از صدایش می شد، ذوق می کرد، تمام غصه هایش را فراموش می کرد. روی میزش نشست و درحالی که پشتش به درکلاس بود، شروع به خواندن کرد:

- تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره/کشیده سر به خورشید، غریب و بی عبوره

تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام/ تو می دونی چی می گم، تو گوش می دی به حرفام

صدای کف زدن بچه ها بلند شد و شیرین قسمت اوج ترانه را با صدایی به مراتب بالاتر خواند:

- به چشم من، به چشم من، تو اون کوهی

پرغروری، بی نیازی، باشکوهی / طعم بارون، بوی دریا، رنگ کوهی

تو همون اوج غریب قله هایی / تو دلت فریاده، اما بی صدایی

بچه ها با هیجان برایش دست زدند و شیرین قسمت آخر ترانه را شروع کرد، اما با شنیدن صدای دیگری که با صدایش عجین شده بود، ساکت شد. سر چرخاند و عماد را دید که زیر لب ترانه را زمزمه می کرد. خجالت زده از روی میز پایین پرید. عماد با کف زدن وارد کلاس شد و گفت:

- واقعاً استعداد داری.

شیرین نگاه از زمین گرفت و به چشم های جسور عماد خیره شد. عماد لبخندی زد و گفت:

- اجرات و نصفه کاره نذار.

شیرین ماتش برد. امروز دومین باری بود که صدایش به گوش عماد می رسید. عماد لبخندی زد، کیفش را روی میز گذاشت و گفت:

- قرار شد چون معلم ندارین، من با شما باشم.
صورت همه درهم رفت، اما شیرین که با شنیدن تعریف‌های عماد سرمست شده بود، با خوشحالی به او خیره شد. عماد پشت میزش نشست و گفت:
- قصد دارم از تون یه امتحان بگیرم.
صدای اعتراض دانش‌آموزان بلند شد. شیرین پشت میزش نشست، به پشتی صندلی تکیه زد و درحالی‌که دست‌به‌سینه بود، به عماد خیره شد. توقع نداشت وقتی تمام تلاشش را برای تمرین‌های فیزیک کرده، عماد بیاید و حرف از امتحان بزند. عماد نگاهی به همه‌ی دانش‌آموزان کرد و گفت:
- ساکت باشید.
یکی از دخترها گفت:
- آقای شاهین، به جای دبیر دیگه اومدین و می‌خواین امتحان بگیرین؟
عماد نگاهشان کرد و گفت:
- کسی تو این امتحان رد نمی‌شه.
شیرین ناخواسته به زبان آورد:
- آخه چطوری؟ مگه می‌شه؟
عماد نگاهش کرد. شیرین که بابت بی‌فکری‌اش خجالت‌زده شده بود، نگاهش را به میزش دوخت. لیلی بلافاصله گفت:
- می‌شه بیشتر توضیح بدین، دقیق متوجه نشدیم.
یکی از پسرهای تخس کلاس گفت:
- نکنه قراره از روی کتاب جواب بدیم که می‌گین کسی رد نمی‌شه؟
عماد بلند شد، مقابل دانش‌آموزان ایستاد و گفت:
- یه برگه روی میز بذارین.

کمی بعد ادامه داد:

- شعر موردعلاقه تون و بنویسین، به همین آسونی. این سؤال، جوابِ غلط نداره.

همه‌ی دانش‌آموزان به هم نگاه کردند. شیرین مات معلم جدید شده بود. فکرش را نمی‌کرد این‌طور بچه‌ها را به چالش بکشد. چند نفر اعتراض کردند، مخصوصاً پسرهای کلاس، و عماد بی توجه به همه گفت:

- بیست دقیقه وقت دارین.

شیرین نگاهش کرد. عماد کاملاً مصمم بود. شیرین خودکار برداشت، برگه‌ای از بین صفحات دفترش کند و مشغول نوشتن شد. متن را از بر بود، خیلی وقت‌ها زیر لب زمزمه می‌کرد. لیلی باگیجی به شیرین نگاه می‌کرد. عماد بی خیال پشت میزش نشست و به غرولندهای پسرهای کلاس گوش کرد. دخترها به نسبت فعالیت بیشتری داشتند. یکی از پسرهای کلاس، زیر گوش فریده وعده‌ی غذا می‌داد بلکه کمکش کند و عماد همه را زیر نظر داشت. با دیدن شیرین که برگه را کنار گذاشت، لبخندی زد. شیرین بی تفاوت سر میان بقیه چرخاند و دید خیلی‌ها مستأصل شده‌اند. یکی از پسرها پرسید:

- آقای شاهین، متن ترانه هم قبوله؟

عماد نگاهش کرد و گفت:

- مگه ترانه‌ها از دل شعرها ساخته نشده‌ن؟ باید شعری باشه که با موسیقی عجین بشه و یک ترانه بسازه.

پسرک سر تکان داد و عماد لبخند کوتاهی زد. شیرین نگاهی به برگه‌اش کرد. حتم داشت حسابی عماد شاهین را آپمزمی‌کند. عمادی که گفته بود با چشم دل باید دنبال قصه‌ی شاهنامه باشد، حتماً با خواندن شعرش غافلگیر می‌شد.

عماد به محض تمام شدن زمانی که به دانش‌آموزان داده بود، برگه‌ها را جمع کرد. نگاهی اجمالی به برگه‌ها کرد و هر دانش‌آموز را صدا کرد تا شعری را که نوشته بود بخواند. با رسیدن به برگه‌ی شیرین، جا خورد. نگاهش روی برگه ماند و خودش شروع به خواندن کرد:

- بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانه‌ی جانم، گل یاد تو درخشید
باغِ صدخاطره خندید
عطرِ صد خاطره پیچید
یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه‌ی ماه فروریخته در آب
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دلداده به آواز شباهنگ

یادم آید تو به من گفتی از این عشق حذر کن
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن
آب آینه‌ی عشقِ گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا که دلت با دگران است
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن
با تو گفتم حذر از عشق ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم
نتوانم
روز اول که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم نه گسستم
باز گفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو درافتم، همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم
اشکی از شاخه فروریخت
مرغ شب ناله‌ی تلخی زد و بگریخت
اشک در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید
یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نگسستم، نرمیدم

رفت در ظلمت غم آن شب و شب‌های دگر هم

نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم

بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

شیرین محو صدای رسای عماد شده بود. دست زیر چانه گذاشته بود و درحالی که نگاه از عماد نمی‌گرفت، به شعر خواندنش گوش می‌کرد. عماد با تمام کردن شعر، برای شیرین کف زد و گفت:

- علاوه بر صدای خوبی که داری، شعر رو هم به خوبی می‌شناسی.

شیرین لبخند زد. با صدای زنگ، ولوله‌ای در کلاس به پا شد. شیرین لوازمش را جمع کرد و بعد از خداحافظی با عماد، از کلاس بیرون زد. نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و سعی کرد تمام خوشی‌های امروز را در وجودش نگه دارد. می‌دانست پایش که به خانه برسد، از دنیای شیرین مدرسه کنده می‌شود، همانند کسی که از بهشت رانده شود. بهشت شیرین مدرسه بود. بهشت شیرین جایی بود که بتواند بی هیچ ترسی بخواند. در مدرسه کسی او را قضاوت نمی‌کرد، همه همان‌طور بودند که شیرین دوست داشت. کسی از کراهت و قباحات حرف نمی‌زد، همه آزاد و رها بودند، حتی وقتی پشت درختان، بوسه‌های عاشقانه شکل می‌گرفت، حتی وقتی سرکلاس بهداشت، معلمشان حرف‌هایی می‌زد که همه سرخ و سفید می‌شدند. شیرین عاشق این ممنوعه‌ها بود و نمی‌خواست به هیچ قیمتی این چیزها را از دست بدهد.

سوار ماگپروس شد و طبق عادت به سمت انتهای مینی‌بوس رفت. کنار ژولی نشست و شاهنامه را ورق زد. ژولی با آب‌وتاب مشغول تعریف از تدارکات خانواده‌اش برای سالگرد ازدواج خواهرش بود. شیرین با خود فکر کرد

خواهر و برادری ندارد. همیشه تک فرزند بود، درست برخلاف تمام کسانی که می‌شناخت. شاید اگر سجاد، پسرعمویش، نبود، پدرش همسر دیگری اختیار می‌کرد تا اسم و رسم خاندان کشمیری را حفظ کند. اگر او به دنیا نیامده بود، مادرش باید با هوو سروکله می‌زد. با خود فکر کرد مادرش چقدر مدیون زن‌عمو است که سجاد را به دنیا آورده‌است.

با فکر خان‌عمو، لب‌گزید. دوباره ذهنش پرکشید پیش کلمه‌ی اعدام و دلش زیرو رو شد. با رسیدن به کوچه‌ی بنفشه، از ماشین پیاده شد، نگاهی به کوچه انداخت و با ندیدن کاظم، نفس راحتی کشید. با قدم‌هایی شمرده به سمت خانه رفت، کلید را داخل قفل چرخاند و وارد شد. حیاط خلوت بود، حتی بوی غذای مادرش را حس نمی‌کرد. از پله‌ها بالا رفت و دید مهتاج خانم گوشه‌ای نشسته و قرآن می‌خواند. زیر لب سلامی کرد و مهتاج خانم نگاه از قرآن گرفت. نگاهی به شیرین کرد و گفت:

- امروز قراره زن‌های محل بیان، ختم قرآن برداریم برای خان‌عموت.
شیرین حرفی نزد. نمی‌توانست با کاری که عمویش کرده بود کنار بیاید. در وجودش او را بی‌فکر و خرابکار می‌دانست. به نظرش آدم‌هایی مثل امجدی و عمویش که مقابل شاه قد علم می‌کردند، کاملاً بی‌فکر بودند. به اتاقش رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. مادرش مثل همیشه سفره‌ای برایش حاضر نکرده بود. به آشپزخانه رفت و با کوسبزی مانده در یخچال، برای خودش لقمه‌ای درست کرد. همین که پایش را از آشپزخانه بیرون گذاشت، صدای زنگ در را شنید. مهتاج چشم‌غره‌ای به او رفت و برای باز کردن در بلند شد. شیرین به چهارچوب در تکیه زد و آمدن زن‌های محل را نگاه کرد، همان‌هایی که از دید او بی‌سواد و کوتاه‌فکر بودند. با دیدن صدیقه، اخم‌هایش درهم رفت و همان‌طور که لقمه‌اش